

نویسندگان و ایدئولوژی



جرج اړول

دکتر عزت الله فولادوند

جرج اُروِل (۵۰ - ۱۹۰۳) نام مستعار اریک آرثر بلر، یکی از نویسندگان نامدار انگلیسی در قرن

بیستم بود. از او چند رمان و بسیاری مقاله‌ها و نقدهای ادبی همه دارای صبغه اجتماعی و انسانی و

اغلب سیاسی به جا مانده است. اروِل به سوسیال دموکراسی و عدالت اجتماعی اعتقاد پر شور

داشت و مخالف آشتی ناپذیر استبداد و توتالیتریزم به هر شکل بود. به علت این اعتقاد، در جنگ

داخلی اسپانیا در دهه ۱۹۳۰ بر ضد فرانکو و فالانژیست‌ها به صف جمهوری خواهان پیوست و در

کنار جنگجویان «حزب کارگری اتحاد مارکسیستی - (POUM)» و نه کمونیست‌ها که آنان را

وابسته به استالین می‌دانست - مردانه جنگید و فقط هنگامی جبهه را ترک گفت که گلوله به گلوش

اصابت کرد و او را تا آستانه مرگ پیش برد. یادگار این تجربه شورانگیز کتاب به یاد کاتالونیا

(۱۹۳۸) بود (ترجمه فارسی به همین قلم). همان پیکار سرسختانه با توتالیتریزم همچنین او را به

نگارش دو کتاب معروف ۱۹۸۴ و قلعه حیوانات در مخالفت با استالینسم برانگیخت. این دو کتاب که هر دو به فارسی ترجمه شده‌اند، از مهمترین و تأثیرگذارترین کتاب‌های قرن بیستم بوده‌اند و شهرت جهانی ماندگار یافته‌اند. به علاوه چندین نوشته کوتاه سیاسی و اجتماعی نیز در بیان همان معنا و در همان جهت فکری از او باقی است که این مقاله از آن مقوله است. ویژگی برجسته نوشته‌های ارول صمیمیت و راستگویی و زبان روشن و بی‌تکلف است.

عنوان دقیق این مقاله «نویسندگان و لوایتان» است. واژه «لوایتان» برگرفته از لفظ عبری «لوایتان» است به معنای هیولایی دریایی و افسانه‌ای که در عهد عتیق (تورات) و نوشته‌های مسیحیان از آن نام برده شده است. فیلسوف انگلیسی تامس هابز در قرن هفدهم در کتابی معروف به همین نام، در دفاع از حاکمیت مطلق فرمانروا و آزادی او از قید هر گونه پیمان و تعهدی با مردم، چنین دولت جامع القوایی را «لوایتان» خوانده است. اما ارول در این مقاله معنایی وسیع‌تر

از آن واژه در نظر دارد و منظور او (علاوه بر زور و فشارهای دولت) بیشتر ایده‌نولوژی فراگیری

است که در هر جا و هر عصر ممکن است بدون نقادی شایسته بر افکار و اذهان مردم چیره باشد و

نویسندگان خواه و ناخواه در تبلیغ و تحسین آن قلم بزنند - کاری که، به اعتقاد ارول، به معنای

عدم صداقت فکری و خیانت به ضمیر حقیقی خود اوست.

ع. ف.

موقعیت نویسنده در عصر کنترل دولتی موضوعی است که نسبتاً فراوان درباره آن بحث شده است،

هر چند اغلب دلایل و شواهد احتمالاً مرتبط با آن هنوز در دست نیست. در اینجا نمی‌خواهم در رد

یا قبول پشتیبانی دولت از هنرها عقیده‌ای ابراز کنم؛ فقط می‌خواهم بگویم اینکه چه نوع دولتی بر

ما حکومت می‌کند بعضاً به فضای روشنفکری حاکم بستگی دارد، یعنی، در متن بحث کنونی، از

بعضی جهات وابسته است به موضع و نگرش خود نویسندگان و هنرمندان و به اینکه آیا حاضر باشند

روح لیبرالیسم را زنده نگهدارند یا نه. اگر ده سال دیگر ببینیم که در برابر کسی مانند ژدائف

بلشویک کهنه‌کار و از یاران نزدیک استالین. مدارج ترقی سیاسی را یکی پس از دیگری پیمود.

دبیر کمیته مرکزی و سپس عضو دفتر سیاسی (پولیت بورو) حزب کمونیست شوروی شد و بازوی

تبلیغات بین‌المللی شوروی (کمیفرم) را بنیاد کرد. پس از جنگ جهانی دوم کنترل امور فرهنگی

شوروی را به دست گرفت و فعالیت‌های نویسندگان و هنرمندان در آن حوزه را مطابق با خط

ایده‌نولوژیک حزب به شدت محدود کرد. مسئله مرگ او مبهم است. پس از مرگ (احتمالاً با

زمینه‌سازی‌های دشمنانی مانند مالکف و بریا (بیش از دوهزار تن از یاران و همکارانش دستگیر و

با روش‌های استالینی تصفیه شدند. تن به خواری و خفت می‌دهیم، احتمالاً به این دلیل خواهد بود

که مستحق چنین وضعی بوده‌ایم. پیداست که در میان روشنفکران ادبی انگلستان از هم‌اکنون

گرایش‌های قوی به توتالیتاریسم وجود دارد. در اینجا سروکار من با نهضت‌های خودآگاه و

سازمان‌یافته‌ای مانند کمونیسم نیست، بلکه می‌خواهم در این بحث کنم که اندیشه سیاسی و نیاز به

جبهه‌گیری سیاسی، در افراد برخوردار از حسن نیت چه تأثیری دارد.

عصر ما عصری سیاسی است. آنچه درباره آن روزانه فکر می‌کنیم و، بنابراین، درباره آن

می‌نویسیم، چیزهایی است از قبیل جنگ، فاشیسم، اردوگاه‌های کار اجباری، باتون و بمب اتمی،

حتی هنگامی که به صراحت از آنها نام نبریم. دست خودمان نیست. وقتی در کشتی‌ای نشسته‌اید

که در حال غرق شدن است، طبعاً درباره غرق شدن کشتی‌ها فکر می‌کنید. ولی فقط موضوع فکر

ما نیست که بدین ترتیب محدود می‌شود، بلکه سراسر موضع و نگرش ما از موضعی رنگ می‌پذیرد که دست‌کم گاهی متوجه می‌شویم که غیرادبی است.

من غالباً احساس می‌کنم که حتی در بهترین اوقات، نقد ادبی تقلب و فریبکاری است، زیرا وقتی که هیچ‌گونه معیار پذیرفته شده و هیچ‌گونه مرجع عینی وجود نداشته باشد که معنایی به این گفته بدهد که فلان کتاب «خوب» است یا «بد»، هر داوری ادبی صرفاً عبارت از جعل یک مشت قواعد ساختگی برای توجیه پسندی غریزی خواهد بود. واکنش واقعی فرد به هر کتاب (البته اگر او اساساً واکنشی داشته باشد) این است که «این کتاب را دوست دارم» یا «دوست ندارم»، و بقیه هر چه هست دلیل‌تراشی است. ولی، به عقیده من، «این کتاب را دوست دارم»، واکنشی غیرادبی است. واکنش غیرادبی یعنی اینکه «این کتاب موافق طرفی است که من هوادار آنم و، بنابراین، باید محسناتی در آن پیدا کنم.» البته وقتی کسی به دلایل سیاسی کتابی را ستایش می‌کند، ممکن است

از حیث عاطفی نیز صادق باشد، بدین معنا که به لحاظ احساسی آن را تأیید کند، ولی غالباً نیز

پیش می‌آید که همبستگی حزبی نیازمند دروغگویی است.

هر کسی که معمولاً در نشریات سیاسی نقد کتاب می‌نویسد، کاملاً از این امر آگاه است. عموماً اگر

در نشریه‌ای کار می‌کنید که با آن موافقید، با آنچه می‌نویسید مرتکب گناه می‌شوید، و اگر برای

نشریه‌ای در اردوگاه مخالف قلم می‌زنید، با آنچه نمی‌نویسید. به هر حال، کتاب‌های بی‌شمار له یا

علیه روسیه شوروی، له یا علیه صهیونیسم، له یا علیه کلیسای کاتولیک و غیر آن مورد داوری قرار

می‌گیرند پیش از آنکه خوانده شده باشند یا در واقع پیش از آنکه حتی روی کاغذ بیایند.

پیشاپیش می‌دانیم که از چنین کتاب‌ها در چه نشریاتی چگونه استقبال خواهد شد. با این‌همه، با

دروغگویی و تقلبی که ممکن است حتی از ربعی از آن هم آگاهی وجود نداشته باشد، این

ظاهر سازی همچنان برجاست که نقدی که نوشته می‌شود کاملاً مطابق معیارهای ادبی حقیقی است.

البته هجوم سیاست به عرصه ادبیات ناگزیر روی می‌داد، و می‌بایست روی دهد حتی اگر مشکل

خاص توتالیتاریسم هرگز پیش نمی‌آمد، زیرا ما امروز به عذاب وجدانی دچار شده‌ایم که

اجدادمان از آن خبر نداشتند؛ ما امروز از بی‌عدالتی و بینوایی عظیم حاکم بر جهان آگاهی پیدا

کرده‌ایم و به این احساس گناه گرفتاریم که هر کس باید به سهم خود کاری برای مبارزه با آن

بکند، و این امر حفظ نگرشی صرفاً زیبایی‌شناختی و هنری نسبت به زندگی را ناممکن می‌سازد.

امروز دیگر هیچ کس نمی‌تواند مانند جیمز جویس یا هنری جیمز سرسختانه و بی‌توجه به هیچ چیز

دیگر خود را وقف ادبیات کند. اما بدبختانه قبول مسؤلیت سیاسی اکنون به معنای تسلیم به

شیوه‌های فکری مکتبی و «خط حزبی» است که مستلزم کم‌دلی و دست‌به‌عصارفتن و حتی دروغ و

فریب است. در مقایسه با نویسندگان عصر ملکه ویکتوریا [در قرن نوزدهم]، ما به این در دسر

دچاریم که در میان ایده‌نولوژی‌های سیاسی روشن و مشخص زندگی می‌کنیم و به یک نگاه پی

می‌بریم که کدام افکار ارتدادی است. خوشبختانه معمولاً بیش از یک گروه وجود دارد، اما در هر

زمان یک مکتب در موضع مسلط است که تخلف از آن نیازمند پوست کلفت و گاهی به معنای کاهش در آمد به نصف در سال‌های بعد است.

در پانزده سال گذشته، مکتب مسلط، به‌خصوص در میان جوانان، به‌وضوح ایده‌نولوژی «چپ» بوده است. در این مکتب، واژه‌های کلیدی، کلمات «پیشرو»، «دموکراتیک» و «انقلابی» بوده‌اند، و برچسب‌هایی که به هر قیمت می‌بایست از آنها اجتناب کرد، «بورژوا» و «مرجع» و «فاشیست». این روزها همه کس، حتی از میان اکثر کاتولیک‌ها و محافظه‌کاران، یا «پیشرو» و «مترقی» است، یا می‌خواهد که به این نام شناخته شود. تا جایی که می‌دانم، هیچ کس هرگز خود را «بورژوا» توصیف نمی‌کند، و هیچ کسی که از سواد خواندن و نوشتن بهره‌بردار و کلمه «یهودستیز» را شنیده باشد، هیچ‌گاه به یهودستیزی معترف نمی‌شود. ما همه امروز صمیمانه دموکرات‌منش و ضدفاشیست و ضدامپریالیست و از امتیازات طبقاتی بیزار و با تبعیضات نژادی سرسختانه مخالفیم. کوچک‌ترین

شکی نیست که خط مکتبی «چپ» بهتر از خط مکتبی پرافاده و جانماز آب‌کش محافظه‌کاری است

که بیست سال پیش هنگامی که مجله کرایتریون و (در سطحی پایین‌تر) نشریه لندن مرکوری در

میان نشریات ادبی کارشان رونق داشت، مکتب فکری مسلط بود. لااقل هدف ضمنی و عملی مکتب

«چپ» تأسیس جامعه‌ای است که اکثر مردم خواستار آنند. البته آن مکتب هم دروغ‌ها و

نادرستی‌هایی خاص خودش را دارد که چون هرگز به آنها تصدیق نمی‌کند، نمی‌گذارد درباره

بعضی مسائل به طور جدی بحث شود.

کل ایده‌نولوژی چپ، خواه علمی و خواه خیالی یا ناکجاآبادی، به دست کسانی به وجود آمد و

متکامل شد که امکان نداشت در آینده نزدیک به قدرت برسند. بنابراین، ایده‌نولوژی چپ،

ایده‌نولوژی افراطی و تندروی شد که به شاهان و حکومت‌ها و قوانین و زندان‌ها و پلیس و ارتش و

پرچم و مرزهای ملی و میهن‌پرستی و دین و اخلاق عرفی و خلاصه به کل نظم موجود به چشم

تحقیر و انزجار می‌نگریست. تا جایی که افراد زنده هنوز به یاد می‌آورند، نیروهای چپ در همه کشورها با استبدادی به ظاهر شکست‌ناپذیر می‌جنگیدند و، از این رو، آسان مسلّم گرفته می‌شد که اگر آن استبداد خاص - یعنی سرمایه‌داری - بریفتد، طبعاً سوسیالیسم به جای آن خواهد آمد. از این گذشته، چپ بعضی اعتقادهای مشکوک هم از لیبرالیسم به ارث برده بود، از این قبیل که حقیقت سرانجام پیروز خواهد شد و تعقیب و آزار مخالفان بالاخره خودبه‌خود شکست خواهد خورد و آدمی فطرتاً نیک‌سیرت است و محیط او را فاسد کرده است. این ایده‌تولوژی کمال‌طلبانه در تقریباً همه ما همچنان باقی است، و با تکیه بر آن است که وقتی مثلاً دولت کارگری [در بریتانیا] اعتبارات عظیمی برای مخارج دختران پادشاه تصویب می‌کند یا در ملی کردن صنعت فولاد دودلی نشان می‌دهد، همه اعتراض می‌کنیم. ولی، گذشته از این، در نتیجه ضربه خوردن از واقعیات، یک سلسله تناقض‌ها نیز در ذهن خود انباشته‌ایم که هرگز به آنها اعتراف نمی‌کنیم.

نخستین ضربه انقلاب روسیه بود. کمابیش کل جناح چپ انگلیس به دلایل پیچیده به ناچار می گوید

که رژیم روسیه «سوسیالیستی» است، اما در همان حال بی آنکه صدای قضیه را در آورد، کاملاً

آگاهی دارد که هم روح و هم عمل آن رژیم با هر چه در این کشور «سوسیالیسم» خوانده می شود

بیگانه است. بنابراین، نوعی شیوه فکری اسکیزوفرنیک پیدا شده است که الفاظی مانند

«دموکراسی» دو معنای آشتی ناپذیر می دهند، و چیزهایی از قبیل اردوگاه‌های کار اجباری و

کوچاندن انبوه و دسته جمعی مردم می تواند در آن واحد هم درست باشد و هم نادرست. ضربه

بعدی به ایده نولوژی چپ، ظهور فاشیسم بود که صلح طلبی و انترناسیونالیسم جناح چپ را به لرزه

در آورد، بی آنکه به هیچ گونه بیان مجدد آموزه‌های سوسیالیسم بینجامد. وقتی آلمانی‌ها

کشورهای دیگر را اشغال کردند، این تجربه همان پندی را به اروپاییان آموخت که مردم

مستعمرات قبلاً آموخته بودند، بدین معنا که پیکار طبقاتی در درجه اول اهمیت نیست و چیزهای

دیگری نیز مانند منافع ملی وجود دارند. بعد از هیتلر، دیگر نمی شد به همان جدیت گفت که

«دشمن در درون کشور ماست» و استقلال ملی بی‌ارزش است. ولی گرچه همه به این امر آگاهیم و

در صورت ضرورت بر پایه آن عمل می‌کنیم، هنوز به این احساس دچاریم که گفتن آن به صدای

بلند نوعی خیانت است. و سرانجام از همه مشکلات بزرگتر اینکه چپ اکنون در رأس قدرت است و

باید مسؤولیت بپذیرد و تصمیم‌های واقعی بگیرد.

حکومت‌های چپ تقریباً همیشه پشتیبانان‌شان را سرخورده و ناامید کرده‌اند، زیرا حتی در اوقاتی

که رونق و ثروتی که نوید آن را داده‌اند قابل دسترسی است، قبلاً درباره دوره لازم و

ناراحت‌کننده گذار یا انتقال کمتر چیزی گفته‌اند. امروز حکومت خود ما [در بریتانیا] در تنگناهای

اقتصادی مستأصل‌کننده‌ای است و در واقع باید با تبلیغات گذشته خودش بجنگد. بحران کنونی ما

نه مانند زلزله بلایی ناگهانی بوده که بر سرمان نازل شود، و نه به علت جنگ پدید آمده است.

جنگ فقط به آن شتاب بخشیده است. از ده‌ها سال پیش می‌شد پیش‌بینی کرد که چیزی از این

قبیل روی خواهد داد.

از قرن نوزدهم تاکنون، بخشی از درآمد ملی ما همیشه به سود حاصل از سرمایه‌گذاری‌های

خارجی و به بازارهای مطمئن و مواد اولیه ارزان در مستعمرات بستگی داشته که در عین حال

فوق‌العاده متزلزل بوده است. قطعی بود که عاقبت دیر یا زود اتفاق بدی خواهد افتاد و مجبور

خواهیم شد بین صادرات و وارداتمان توازن برقرار کنیم، و وقتی چنین اتفاقی بیفتد، سطح زندگی

مردم، از جمله طبقه کارگر، در بریتانیا لااقل موقتاً پایین خواهد رفت. ولی احزاب چپ حتی در

مواقعی که فریادهای ضدامپریالیستی سر می‌دادند، هرگز این واقعیت‌ها را روشن نکردند. گاهی

تصدیق می‌کردند که کارگران بریتانیایی تا حدی از غارت آسیا و آفریقا سود برده‌اند، اما همواره

اجازه می‌دادند چنین به نظر برسد که می‌توانیم از چپاول دست برداریم ولی در همان حال کار و

بارمان همچنان پر رونق بماند. بی شک، بسیاری از کارگران چون به آنان گفته شده بود که استثمار

می شوند، به سوسیالیسم جلب شدند. اما حقیقت واضح این بود که اگر کل جهان را در نظر بگیریم،

کارگران خودشان استثمارگر بودند. اکنون همه چیز حکایت از آن دارد که سطح زندگی طبقه

کارگر نه تنها بالا نخواهد رفت، بلکه حفظ آن در سطح کنونی هم امکان پذیر نیست. حتی اگر

آنقدر به ثروتمندان فشار بیاوریم که اثری از وجودشان باقی نماند، باز هم توده مردم باید یا کمتر

مصرف کنند یا تولیدشان بیشتر شود. تصور می کنید مبالغه می کنم؟ ممکن است، و بسیار خوشحال

می شوم که بینم اشتباه کرده ام. اما نکته ای که می خواهم بگویم این است که این مسئله را

نمی توان در میان وفاداران به ایده نئولورژی چپ به بحث واقعی گذارد. احساس این است که

کاهش دستمزدها و افزایش ساعات کار اقداماتی ذاتاً ضدسوسیالیستی است و، بنابراین، صرف نظر

از چگونگی وضع اقتصادی، پیشاپیش باید رد شود. کسی که بگوید چنین چیزی اجتنابناپذیر است،

با این خطر روبرو خواهد شد که به سرتاپایش همان برچسب هایی را بچسبانند که همه از آن

وحشت داریم. به مراتب سالم‌تر و بی‌خطرتر است که از مسئله طفره برویم و وانمود کنیم که صرفاً با توزیع مجدد ثروت ملی موجود، همه چیز روبراه خواهد شد.

پذیرفتن هر خط فکری مکتبی همیشه به معنای ارث بردن تناقض‌های حل نشده است. از باب مثال،

این واقعیت را در نظر بگیرید که همه افراد حساس از صنعت گستری و تولیدات آن بیزارند، و با

این حال آگاهند که پیروزی بر فقر و آزاد ساختن طبقه کارگر نیازمند صنعتی شدن بیشتر است، نه

کمتر. یا این واقعیت را بسنجید که وجود بعضی مشاغل مطلقاً ضروری است، ولی هیچ‌کس مگر به

اجبار حاضر به انجام آنها نیست. یا این واقعیت دیگر را مثال می‌زنیم که ممکن نیست کشوری

بدون داشتن نیروهای مسلح نیرومند، سیاست خارجی مثبتی داشته باشد. مثال‌ها را می‌توان

همچنان ادامه داد، اما در همه موارد دیده می‌شود که نتیجه کاملاً واضحی وجود دارد که فقط

کسی به آن تصدیق می‌کند که به طور خصوصی وفاداری به ایده‌نولوژی رسمی را کنار بگذارد.

واکنش معمول این است که مسئله را بدون پاسخ به گوشه‌ای از ذهن بیندازیم و مانند همیشه

شعارهای ضد و نقیض را تکرار کنیم. حتی جست‌وجویی سطحی در نشریات و مجله‌ها برای

پی‌بردن به آثار اینگونه شیوه فکری کافی است.

نمی‌خواهم بگویم که عدم صداقت فکری به سوسیالیست‌ها و عموماً چپ‌ها اختصاص دارد، یا حتی

از همه بیشتر در میان آنان رایج است. مطلب این است که پذیرش هر مکتب فکری سیاسی ظاهراً

با صداقت ادبی منافات دارد. این حکم شامل جنبش‌هایی مانند صلح‌طلبی و هواداران محوریت

شخصیت و فردیت نیز می‌شود که ادعا دارند از مبارزات عادی سیاسی برکنارند. به نظر می‌رسد که

حتی از صدای الفاظ مختوم به «ایسم» بوی تبلیغات به مشام می‌رسد. البته وفاداری به گروه

ضروری است، ولی برای ادبیات، تا جایی که ادبیات محصول افراد باشد، زهر کشنده است. به

محض اینکه وفاداری‌های گروهی شروع به تأثیر و حتی تأثیر منفی در آثار ادبی کنند، نتیجه نه‌تنها دروغ و تقلب، بلکه غالباً خشکیدن سرچشمه‌های خلاقیت است.

پس چه باید کرد؟ آیا باید نتیجه بگیریم که وظیفه نویسنده دوری جستن و برکنار ماندن از سیاست

است؟ به هیچ وجه. به هر حال، چنانکه قبلاً نیز گفتم، در روزگاری مانند روزگار کنونی، هیچ

شخص متفکری نمی‌تواند از سیاست برکنار بماند و نمی‌ماند. حرف من فقط این است که باید

مرزی روشن‌تر و مشخص‌تر از مرز فعلی بین وفاداری‌های سیاسی و وفاداری‌های ادبی خودمان

تعیین کنیم، و متوجه باشیم که آمادگی برای دست زدن به بعضی کارهای نامطبوع ولی ضروری

مستلزم پذیرش بی‌چون و چرای اعتقادهای ملازم با آن کارها نیست. نویسنده هنگامی که وارد

فعالیت سیاسی می‌شود، نه به عنوان نویسنده، بلکه به عنوان یک شهروند و یک انسان پا به آن

عرصه می‌گذارد. به نظر من، او حق ندارد صرفاً به دلیل حساسیت‌های شخصی، از کارهای سختی

که فعالیت سیاسی مستلزم آن است، شانه خالی کند. او نیز مانند هر کس دیگر باید برای سخنرانی، شعارنویسی، نظرسنجی از رأی دهندگان، پخش اعلامیه و حتی در صورت ضرورت، شرکت در جنگ داخلی آماده باشد. اما جدا از هر کاری در خدمت حزب، هرگز نباید برای حزب قلم روی کاغذ بگذارد. باید از اول روشن کند که نویسندگی برای او چیز دیگری است. باید قادر به همکاری باشد، ولی در عین حال اگر چنین تشخیص دهد، ایده‌نولوژی رسمی را به کلی رد کند. هرگز نباید به دلیل اینکه رشته افکاری احیاناً به انحراف از خط حزبی می‌انجامد، از آن برگردد، و هرگز نباید اگر بوی ارتداد از نوشته‌اش به مشام برسد (که احتمالاً خواهد رسید) به خود دغدغه راه دهد. شاید حتی این نشانه خوبی در یک نویسنده نباشد که نگویند واپسگراست، همچنانکه بیست سال پیش نشانه خوبی نبود اگر نمی‌گفتند نویسنده‌ای با کمونیسم همدلی دارد.

ولی آیا آنچه گفتیم بدین معناست که نویسنده نه تنها باید از اینکه رؤسای حزب به او دیکته کنند

سر باز بزند، بلکه همچنین باید از نوشتن درباره سیاست خودداری کند؟ باز هم به هیچ وجه. هیچ

دلیلی نیست که نویسنده مطابق میل خود به سیاسی‌ترین وجه مطلب ننویسد. منتها باید به عنوان

یک فرد، به عنوان کسی از بیرون و در بالاترین حد به عنوان یک چریک در کنار ارتش منظم دست

به قلم ببرد. این موضع کاملاً با سودمندی عادی سیاسی سازگار است. کاملاً معقول و منطقی است

که کسی در جنگی بجنگد زیرا فکر می‌کند آن جنگ باید به پیروزی برسد، ولی در عین حال از

اینکه مطالب تبلیغی درباره جنگ بنویسد امتناع کند. گاهی اگر نویسنده صداقت داشته باشد،

نوشته‌ها و فعالیت‌های سیاسی او ممکن است با یکدیگر در تناقض بیایند. در بعضی مواقع چنین

چیزی آشکارا نامطلوب است. ولی چاره آن خاموش ماندن است، نه دروغگویی و تقلب درباره

انگیزه‌های خویش.

اینکه بگوییم نویسنده خلاق باید در روزگار ستیزه و تعارض زندگی خود را به دو بخش مجزا تقسیم

کند، ممکن است نشانه روحیه شکست یا هوسبازی بنماید. اما نمی‌دانم در عمل او چه کار دیگری

ممکن است بکند. نشستن در برج عاج و در به روی دنیا بستن، نه ممکن است و نه مطلوب. از سوی

دیگر، تسلیم نه تنها به دستگاه حزبی، بلکه حتی به ایده‌ئولوژی گروه، به معنای خودکشی نویسنده

است. ما سرگردانی بر سر این دوراهی را به این جهت دردناک می‌دانیم که می‌بینیم ورود به کار

سیاسی ضروری است و در عین حال تشخیص می‌دهیم که کار سیاسی چقدر کثیف و خفت‌آور است.

در اغلب ما هنوز بقایای این اعتقاد وجود دارد که هر انتخاب و حتی هر انتخاب سیاسی، انتخاب

میان خوب و بد و خیر و شر است، و اگر کاری ضروری باشد پس حتماً خوب است. من تصور می‌کنم

جای این اعتقاد در کودکان است و باید آن را دور بیندازیم. در سیاست هرگز کاری بیش از این

از ما بر نمی‌آید که تعیین کنیم از دو شق کدام بد و کدام بدتر است، و در بعضی اوضاع تنها راه

گریز این است که یا مانند شیاطین یا دیوانگان عمل کنیم. جنگ مثلاً ممکن است ضروری باشد، ولی یقیناً نه درست است و نه عاقلانه. آنچه در یک انتخابات عمومی می بینیم مسلماً نه خوشایند است و نه تهنیدکننده و حاوی درس اخلاق. اگر باید در چنین چیزها شرکت کنید - که معتقدم باید شرکت کنید مگر آنکه عذرتان سالخورده‌گی باشد یا به سلاح حماقت یا تزویر مجهز باشید - همچنین باید بخشی از وجودتان حریمی مصون از تجاوز باشد که برای خودتان محفوظ بماند.

برای بیشتر مردم مشکل به این صورت پیش نمی آید، زیرا زندگی آنان پیشاپیش شکاف برداشته و به دو بخش تقسیم شده است. چنین افراد تنها در اوقات فراغت به راستی زنده‌اند، و بین کار و شغلشان از یک طرف و فعالیت‌هایشان در سیاست از طرف دیگر هیچ‌گونه رابطه عاطفی وجود ندارد، و عموماً هیچ کس از آنان نمی‌خواهد که به دلیل وفاداری سیاسی، دست به کارهایی برخلاف شأن خویش بزنند و خود را کوچک کنند. اما از هنرمند، به‌ویژه از نویسنده، می‌خواهند

که دست به چنین کاری بزند - و در واقع این تنها چیزی است که سیاستمداران از او می‌خواهند.

اگر او سر باز بزند، نباید تصور کند که به بی‌عملی محکوم است. نیمی از او - که به یک معنا تمامی

وجود اوست - هنوز می‌تواند محکم و استوار، و در صورت لزوم حتی با پرخاش و خشونت، وارد

عمل شود. اما ارزش نوشته او همواره به این است از خرد و روشن‌بینی او برخیزد. بر اوست که

آنچه را روی می‌دهد با اذعان به ضرورت آن به ثبت برساند، اما هرگز نباید درباره ماهیت حقیقی

آن خود را فریب دهد.

منبع :

بخارا ۷۱، خرداد - شهریور ۱۳۸۸